

## حدیث نوروزی

محمد هاشمی



ز کوی یار می آید حدیث باد نوروزی  
از این باد از مدد خواهی چراغ دل برافروزی  
همیشه در آغاز سال جدید برای همه آرزوی  
موفقیت، شادکامی و بهروزی می‌کنیم. یکی از  
اقوام دوست‌داشتنی بنده همیشه وقتی سر سال  
می‌شود بعد از دادن عیدی به کوچک‌ترها مطابق  
رسم و سنت معمول می‌گوید: «دیگر یک سال

بزرگ‌تر شدتاید، مواظب باشید که عقلمان هم یک سال بزرگ‌تر شده  
باشد!» امیدوارم عقل بنده و علم و دانشم در طول این یک سال به اندازه‌ی  
یک سال بزرگ شده باشد و برای دیگران هم اساعه‌ی ادب نمی‌کنم و  
امیدوارم همین‌طور باشد و این در واقع همان خودمانی‌تر و صمیمانه‌تر  
آرزوی موفقیت است؛ چون اگر به اندازه‌ی یک سال علم و دانشمان  
بیش‌تر شده باشد مسلماً سال موفقی را پشت سر گذاشته‌ایم.

برای کلیت سینمای ایران نیز آرزوی مشابهی داریم و هم‌چنین برای  
تشریحی و وزین نقد سینما و صاحبش حوزه‌ی هنری و سردبیرش آقای  
حاجی‌مشهدی و دوست و برادر بزرگ‌تر عزیز و مهربانم جناب آقای  
آذین که در تمام طول فعالیت‌های مطبوعاتی لطف ایشان شامل حال  
بنده بوده است.

امیدوارم که در سال جدید این بزرگ‌تر شدن عقل خودش را در  
مطالب نگاهشده توسط بنده نشان دهد که ادعایی به گزاف ارایه  
نشده باشد و پند بزرگان واقعاً چون گوشواره‌ی به حلقه‌ی گوش  
آویخته شده باشد.

در مکتب حقایق پیش ادیب دهر

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

❖ نقد سینما: خوش‌فکر و خوش‌قلم است و با آن که سال‌هاست  
می‌نویسد، اما چون اهل جنجال و حاشیه نیست چندان در محافل  
سینمایی و مطبوعاتی جلوه‌گری نمی‌کند. سال ۸۶ با وادی‌های مختلفی  
درگیر بود. امید که در سال جدید این همکار مهربان آرمانگرا، بر  
خوان‌های سخت سر راهش فایق بیاید و ما و شما باز هم حاصل قلمش  
را در نقد سینما بخوانیم. انشاءالله محمد (ص) یاور هاشمی باشد.

## بی‌بی‌خدیجه ❖ اولین ساعت عید بود ...

مجید روانجو (برای مسعود بهاری)

نمی‌دانم، انگار همین دیروز بود. ما ناگهان کودکانی بودیم که  
آرامش ابدی همیشه از کنار ما با جراحت و غوغا گذشته بود.  
گرداگرد ما ابرهایی از خلسه و گمان پرسه می‌زدند، باور نداشتیم  
به این که بعدها بهار به رنگ و بوی پرواز پرندگان مهاجر لابه‌لای  
تاریک روزهامان گم خواهد شد. ما به بهار نزدیک بودیم، زیرا فقط  
می‌توانستیم آسمان و رفاقت را حدس بزنیم و با کبوتران و همسایه‌ها  
مهربان باشیم. اگرچه در خانه‌های نگران و قدیمی با سقف‌های  
دلواپس و دیوارهای متروک زندگی می‌کردیم، اما یقین داشتیم روزی  
سراجم در رودخانه‌های تابستان شنا خواهیم کرد، زیرا ما همه وقت

بی‌حوصلگی‌هامان را میان درخت‌های کنار و فرصت‌های شرحی  
تقسیم می‌کردیم، پس عطش در پوستمان و کلماتمان خانه داشت.  
آن روز دوان‌دوان از کوچه بیرون آمدیم. کوچه از بیمارستان دور  
بود. خانه‌های ما از قبرستان بسیار دور بود.

شب قبل از عید مادر بزرگ جیب‌هایمان را پر کرده بود از مژده و سلام  
و بوی گل سرخ. قرار بود بهار را در ابتدای کوچه غافلگیر کنیم و بعد  
آرام‌آرام بر سر شوقش بیاوریم. به ما گفته بودند بهار از دره‌ها و علفزارها  
و صخره‌های ترک‌خورده و خانه‌های غمناک روستایی گذشته است، از  
دریاب‌های نمک و کویرهای گمشده در گردبادها گذشته است. به ما گفته  
بودند بهار در قبرستان متوقف نمی‌شود و در اتاق به اتاق بیمارستان  
می‌وزد. یقین داشتیم اکنون بهار پشت کوچه‌ی ما دختران فرسوده و  
گل‌های پژمرده‌ی نرگس را جوان می‌کرد، پس ما فرصت آن داشتیم تا  
پیرمردها را ببینیم که داشتند به نوبت در بوی نرگس‌های پژمرده غرق  
می‌شدند و پیرزن‌هایی را شاهد باشیم که تکه‌های نان خشک را میان  
پرستاران بیمارستان تقسیم می‌کردند. مردان گاری‌چی از راه رسیدند.  
آنان سکه‌های ما را نپذیرفتند. مردان گاری‌چی پذیرفتند تنها در ازای  
یک لیخند ما را بر گاری‌های چوبی خود بنشانند. کودکان و زنان زیادی  
در طول راه نشانی بهار را از ما می‌گرفتند و ما مژده‌های شکفته‌شده  
و بوی گل سرخ را به سمت آنان پرتاب می‌کردیم. خیابان‌های خاکی  
شهر بی‌طیش بود و خاموش و آن‌قدر روشن که عبور گاری‌ها را دشوار  
می‌کرد. دیوارهای کوتاه «بی‌بی‌خدیجه» از دور اولین ساعت عید بود.  
قرارمان بود دسته‌جمعی در هیاهوی خجسته‌ی دستفروشان صحن و  
اطراف بی‌بی‌خدیجه کودکی خود را به رایگان به دیگرانی بخشیم که  
خیال می‌کردند می‌توانند چشمان آرام اسب‌های گمشده در غبار و مه  
آخرین روزهای زمستان را به یاد بیاورند. داشتیم به رنگ چشم اسب‌ها  
آغشته می‌شدیم که صدای مردان گاری‌چی ما را به خود جلب کرد.  
ما دیگر کودک نبودیم، زیرا به طرز اعجاب‌انگیزی بزرگ شده بودیم.  
سکه‌ها در دست‌هایمان پیر شده بودند. دستفروشان از ما ترسیدند و  
گریختند. بی‌گمان کودکی ما هم هراسناک جایی میان اسباب و بساط  
کودکانه‌ی دستفروشان گریخته و گم شده بود. صحن بی‌بی‌خدیجه  
خالی بود. صدای مردان گاری‌چی در صحن خالی می‌پیچید، انگار هنوز  
هم می‌پیچد: «برویم یا برای برگشتن منتظر بمانیم؟»  
❖ بی‌بی‌خدیجه: بقعه‌ی متبرکی در شهرستان بهبهان بوده که روز  
اول عید محل تجمع کودکان و خریده‌های کودکانی آنان است.

❖ نقد سینما: قلم و کلامی پخته و رفتاری متین و متواضعانه دارد.  
با این که کمی دیر او را یافتیم، اما خوش به هم بافتیم. از یاری او  
خرسندیم. قاملی این همراه محترم یک جوهرهایی انسان را به  
یاد روانپزشک، روانشناس و از این قبیل می‌اندازد. امیدواریم او در  
جست‌وجوی روان ما بر نیاید و به همان روانجویی نقد سینما بسنده کند!

## بهار، تنها فیلمی که تکراری نمی‌شود

علی افشار

می‌شود تلخ‌اندیشانه به دور و بر نگاه کرد و گفت که زندگی تکراری  
شده، از فرط روزمرگی دیگر شیرین نیست و ...! می‌توان نق زد و از

تکرار شب و روز و لحظه ایراد گرفت، اما هر چه غم داشته باشی نمی‌توانی بهار را نبینی؛ حتی اگر خودت را به ندیدن بزنی، بوی بهار که به مشامت می‌رسد! با نسیم باد بهاری چه می‌کنی؟

بهار رازی دارد که می‌توان در جای‌جای حیات دنیا و آخرت آن را در خودآگاه و ناخودآگاه خود حس کرد، راز تمدید حیات و تولد دوباره‌ی آن؛ هزاران سال است که دنیا، این دنیای پر از تضاد، یک بار دیگر باشکوه‌تر از پیش متولد می‌شود تا نشانه‌ی پرنرنگی باشد بر حیاتی که در آینده منتظر همه‌ی ماست.

۱/۱ برای همه‌ی خاطره‌ی بزرگ «نو شدن» را دارد؛ روز یک، ماه یک و بهاری درجه یک؛ بهاری که تجسم عینی همه‌ی ذهنیت ما در مورد جهان بدی است و آذین‌بخش باورهای دنیایی و اخروی ما، مایی که با بهار به امید می‌رسیم، با بهار بر اساس اعتقاداتمان مبارزه می‌کنیم، با بهار راسخ‌تر می‌شویم، با بهار عاشق‌تر می‌شویم و خود را برای رسیدن به او آماده می‌کنیم.

بهار برای ما سینمایی‌ها تنها فیلمی است که به خاطر طراوتش همیشه توأم با خلاقیت است و خود از تکرار بیزار؛ شنیده‌اید کسی از آملن بهار آهی کشیده باشد؟

در سینمای بهار رویش تازه انگار طراوتی غیرتکراری دارد، طراوتی که اگر صد بهار را هم رد کرده باشی انگار برایت تازگی دارد. در سینمای بهار، تو نیز همراه با نو شدن لباس‌هایت و تغییر احوال روح و درونت، «باز دیگر نقشی تازه خواهی بود!» نقشی که به خاطر بهار هم که شده هیچ‌وقت برایت تکراری نمی‌شود.

نقد سینما: مهربان، پرتلاش و صمیمی، با قلمی توانا و افکاری روشن و پرامید؛ این‌ها خصوصیات است که اهالی سینما و مطبوعات درباره‌ی افشار می‌گویند. او با تمام گرفتاری‌هایش به یاری یاران نقد سینما آمده و متواضعانه با ما همکاری می‌کند. تا یادم نرفته بگویم که او نه تنها هیچ نسبتی با نادرشاه افشار یا اقوام نادر ندارد، بلکه علی‌گونه خصم شاهان هم است.

## یکی کودک بودن

هادی معیری نژاد



اولین باری که به سینما رفتم و بعد از یکی - دو ساعت از در سینما بیرون آمدم، تا مدت‌ها شور این تجربه‌ی عظیم و تکان‌دهنده رهایم نمی‌کرد. برای یک کودک که دنیا همین‌طوری هم برایش خیلی بزرگ است نشستن در یک سالن خیلی بزرگ و نگاه کردن به یک صفحه‌ی خیلی بزرگ چیزی شبیه کشف یک

معجزه‌ی عجیب در سنین عقل و میانسالی است، اما آن سال‌ها گذشت؛ سال‌هایی که در طول آن‌ها هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی باید برای یک نشریه‌ی سینمایی بین نوروز و سینما بیوندد برقرار کنم و در میان شلوغی و سرسام آخر سال، بهاریه، یادداشت نوروزی یا چیزی شبیه آن بنویسم. بله، کجا بودیم ... آهان گفتم که آن سال‌ها گذشت و یواش‌یواش سالن

سینما برایم کوچک و کوچک‌تر شد و ابعاد عظیم پرده دیگر متعجبم نکرد (حالا داشته باشید ارتباط دادن این متن را با نوروز!) در خلال همین سال‌ها بود که رنگ نوروز و عید هم برایم کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد. نوروز هم مثل سینما یک تجربه‌ی عجیب است. نوروز برای یک کودک ۵ یا ۶ ساله بوی مخصوصی دارد، رنگش مثل بقیه‌ی رنگ‌ها نیست و طعمش مثل شکلات خارجی دیگرگون و خوشایند است؛ آن‌هایی که نوروزهای کودکی‌شان را به یاد دارند می‌دانند من چه می‌گویم و یا لااقل هنوز می‌توانند از میان مغز سفت و سخت‌شده‌ی میانسالی مایع موج تخیل را آن قدر بیچ و تاب دهند تا مزه‌ی سوهان عسلی و بوی صد تومانی و شاهی سبز شده بر کوزه‌ی نمناک را به یاد آورند. بله! نوروز هم بزرگ بود، بزرگ و عجیب و خوشایند، درست مثل سینما، اما شباهت این دو بیش‌تر از آن که ساختاری باشد پیرامونی است؛ شباهت آن‌ها در این است که هر چه بیش‌تر جلو آمدم از اندازه و ابعاد هر دو برایم کم شد، حالا یا من زیاد قد کشیدم یا از اهمیت سینما و نوروز در جامعه‌ی ما کاسته شده است، شاید هم هر دو، شاید هم هیچ کدام.

با این همه حالا سالیان سال است که نوروز تبدیل شده به یک موظفی در یادداشت‌نویسی تا شمردن اسکناس‌های ۵ هزار تومانی برای وصل کردن دخل و خرج. از من بپرسی می‌گویم نوروز چسب مایع خوبی است با تیپوی ملون و زیبا برای چسباندن قطعات جدامانده‌ی عمرمان. از همین‌جا می‌رسیم به شباهت دیگر نوروز و سینما، سینمای موظفی که همین الان داریم؛ تو موظفی که مسئول باشی، تو موظفی که سالی یک فیلم بسازی، تو باید روی هر فیلمی نقد بنویسی، تو باید حساب اکران را داشته باشی، تو باید فیلمت را اکران کنی، تو باید جشنواره را راه بیندازی، تو باید به جشنواره بیایی، تو نباید بیایی، تو باید یادداشت طنز باشد (آقا طنز نمی‌آید) ... پریروزها در میدان هفت تیر قدم می‌زدم، بدون اغراق شاید ۵ فروشنده‌ی دی‌وی‌دی سنتوری، آخرین فیلم مهرجویی را می‌فروختند؛ فیلمی تلخ با سرنوشتی تلخ در سینمایی تلخ و بی‌رحم. با این اوصاف فکر می‌کنم نوشتن بهاریه‌ی برای این سینما در ذات خودش طنز باشد، از آن طنزهای تلخ چاپلینی، چون اگر تعصب‌های قدیمی و خوش‌بینی‌های تاریخی‌مان را کنار بگذاریم به تلخی درمی‌یابیم که سینما نه تنها بهاری نیست بلکه در ابتدای فصل سرد خودش ایستاده است بی‌آن که حواسش باشد.

گاهی با خودم فکر می‌کنم کاشکی هنوز می‌شد کودک بود! کاش می‌شد دوباره برگشت و همه چیز را از نو کشف کرد و آن قدر کوچک بود که بزرگ بودن هنوز آرزو باشد نه افسانه!

به قول بامداد:

در این روز بی‌امتیاز

تنها

مگر

یکی کودک بودن

نقد سینما: هادی از نویسندگان طنز است و قلمی شوخ دارد، اما از وقتی قاطی مرغ‌ها شده و مجبور است بیش‌تر بدود تا چرخ زندگی‌اش را بگرداند کم‌تر مجال شوخ‌طبعی می‌یابد؛ البته نه خودش، بلکه قلمش زن دلیل شده است. تعدادی از مطالب خوب نقد سینما در سال ۸۶